

”  
 آدم‌های این  
 کتاب هم  
 هرکدام کاری  
 می‌کنند.  
 آدم‌هایی که  
 خاطراتشان را  
 باحال و هوای  
 قرن جدید  
 هزاروچهارصدی  
 پخته‌ایم  
 و داستان  
 کرده‌ایم.  
 خاطرات  
 آدم‌هایی  
 همسن مامان‌ها  
 و باباهایمان  
 که از نوجوانی  
 خودشان تعریف  
 کرده‌اند

خوشی را یکجا ندیده بودم امتحانات کلاس ششم را داده بودم و همدان را برای کار زیرورو کرده بودم روزی دو بار مسیر مقبره باباطاهر تا مقبره بوعلی سینا را می‌رفتم. رسیده بودم به مسئول سالن شدن. سال قبلش خیاطی کار کرده بودم و دیگر دوست نداشتم بروم آنجا. من با دهان باز فقط نگاه می‌کردم. آقا عیسی: «گفت تنیس بلدی؟» بعد منتظر جواب من نماند و یک راکت داد دستم. خودش رفت آن طرف میز و سرویس اول رازد. من مثل مجسمه فقط نگاه کردم. هنوز مغزم راه نیفتاده بود. سرویس دوم رازد. خیلی دیر دستم را تکان دادم.

آقا عیسی گفت: «مخت تأخیر داره محمود» و خندید. چندتا سرویس دیگر هم زد؛ اما من حتی یک ضربه درست هم نزدم. آقا عیسی گفت: «قول میدم تا آخر تابستون حرفه‌ای بشی» بعد آمد دستم را گرفت و گفت: «باید حواست به همه چیز سالن باشه؛ به میزها، توپها، نظافت و البته حساب کتاب. خلاصه، از امروز تورنئیس سالنی.» راکت را از دستم گرفت گفت: «هروقت هم سالن خلوت شد خودت بازی کن. نوش جونت». بعد کلید سالن را داد و گفت: «ساعت ۹ صبح باز میکنی و ۷ غروب می‌بندی خودم هم روزی دوسه بار بهت سر میزنم سؤالی نداری؟» گفتم: «آقا محکم سرویس زدی، وگرنه می‌گرفتم. آقا عیسی گفت: «مثل اینکه مخت تازه بیدار شده» و خندید و رفت.

تنها که شدم رفتم و دست کشیدم به کف میز بیلیارد. قبلاً فکر می‌کردم چمن راستکی باشد؛ اما مثل موکت توی آشپزخانه خودمان بود که وقتی داشتم تخم مرغ ری درست می‌کردم سوراخش کرده بودم و بودم انداخته گردن یاسمن. بعد هم سری به فوتبال دستی زدم. این قدر بزرگ بود که حداقل چهار نفر می‌خواست تا راه بیفتند. امید، پسر همسایه فوتبال دستی‌اش این قدر کوچک بود که گاهی خودش یک نفری بازی می‌کرد و به من نمی‌داد باید یک روز می‌آوردمش سر کارم تا ببیند چه نعمت‌هایی زیر دستم است. همان طور که داشتم ندید بدید بازی درمی‌آوردم، دو تا مرد آمدند و خواستند تنیس بازی کنند.

اسمشان و ساعت ورودشان را نوشتم و رفتم توی اتاق و از پشت شیشه تماشایشان کردم. می‌خواستم یاد بگیرم؛ اما آنها هم چیزی بلد نبودند مخ آنها از مخ من هم خاموش تر بود. من خودم را قایم کرده بودم که از من کمک نخواهند شنیدم که می‌گفتند: «سالن خالیه. تا کسی نیومده به ذره زور بزنییم شاید چیزی یاد گرفتیم و خندیدند. یکی شان از توی موبایل فیلم آموزش تنیس می‌دید؛ اما یک بار هم نتوانستند جواب سرویس هم را بدهند وقتی دو تا پسر دیگر آمدند، آنها رفتند. هر روز از خیابان فاضل راه می‌افتادم و می‌رفتم بلوار ایثار و به جای ساعت ۹ ساعت ۷ سالن را باز می‌کردم همه جا را جارو می‌زدم و میزها را دستمال می‌کشیدم تا ساعت ۹. سالن نوشده بود آقا عیسی می‌گفت: «بچه مسئولیت پذیری هستی. ایول!»

خدا برای دنیایش قانون‌هایی گذاشته و نخواست همه‌ی جور ی پول بریزد روی سرمان. دنیای خودش است به ما چه؟! اما انصافاً اگر این قانون نبود تا به حال نسل آدمیزاد هم رفته بود پیش نسل دایناسورها سیزده به در. آن وقت همه استعدادها ایمان کپک‌زده بودند.

چون نه دیگر سراغ کشف دنیا می‌رفتیم، نه از فضا سر درمی‌آوردیم، نه هسته اتمی شکافته می‌شد، نه ماشین‌های خفن می‌ساختیم و نه فیلی هوا می‌شد. پس نمی‌شود گفت آخه مشتت این چه قانونی بود گذاشتی؟!

آدم‌های این کتاب هم هرکدام کاری می‌کنند. آدم‌هایی که خاطراتشان را باحال و هوای قرن جدید هزاروچهارصدی پخته‌ایم و داستان کرده‌ایم. خاطرات آدم‌هایی همسن مامان‌ها و باباهایمان که از نوجوانی خودشان تعریف کرده‌اند. پس اگر موقع خواندن داستان‌ها تنبلی توی سرتان گفت: «بابا ولش!» اینها مال عهد بوقه! با پشت دست بزنید توی دهانش. خدایی درس زندگی، عهد بوق و عهد غیربوق سرش نمی‌شود. ما هم روزی ۳۰ ساله می‌شویم و باید پاسخی برای پرسش «چی بلدی؟» و «شغلت چیه؟» داشته باشیم، چرب‌ترین و سرحال‌ترین پاسخ را نداشته باشیم!

### یک نمونه از خاطرات کتاب: رئیس خوب، جازو هم می‌زنه

آقا عیسی داشت درباره مدیریت کردن سالن می‌گفت؛ اما من زل زده بودم به میزهای بیلیارد و فوتبال دستی و تنیس. آن همه

